

همان طور که گفتم زندگی این سهمیه شهید من، ربطی به این مقدمه ندارد و من برای این که داستانم شباهتی به داستان های «گابریل» و «گارسیا» و «مارکز» پیدا نکند، و فقط شبیه داستان های پسر حسین سیبیل بشود، فقط چکیده ای از زندگی او را می گویم. یعنی فقط آن قسمت هایی را که به ادبیات دانمارک مربوط می شود؛ و مرا به طرف ترجمه آثار ادبی دانمارک کشانده است. آن قضیه به خود آمدن من هم در مورد زبان دانمارکی، گمانم به خاطر وجود همین سهمیه شهیدم بود؛ وگرنه من تو خانه ام نشسته بودم و بیستنسّم را می گرفتم و گاهی هم چند جمله ای می نوشتم که بعد از مدتی به قدرت پروردگاری که منم، تبدیل می شد به یک داستان، و به قدرت پروردگاری که خوانندگان من هستند، معنایی به خود می گرفت. اما از وقتی که دیدم این سهمیه شهیدم تصمیم گرفته ادبیات دانمارک را هم مثل خودش شهید کند، آن مسئله نویسنده بودنم و هشت تا کتاب داشتنم برایم جدی شد. یعنی دیدم اگر من که نویسنده ام و هشت تا کتاب نوشته ام، از دیگران، یعنی نویسندگانی که ده دوازده تا کتاب دارند، دفاع نکنم، و پتّه این شهید قلابی را روی آب نیندازم، پس کی بیندازد؟ که از قدیم گفته اند:

تو نیکی می کن و پیر تو میدون،

که هر ننه قمری نپره تو ایوون (۲۵- صفحه بعد نویس)

البته لازم است برای اطلاع خوانندگان نازنین خودم همین جا توضیح بدهم که من اصولاً از هیچ ننه قمری خوشم نمی آید و وقتم را هم صرف هیچ ننه قمری نمی کنم؛ اما چون این جا پای حیثیت ادبیات دانمارک در میان است؛ ناچارم دست کم برای یک بار هم که شده در مقدمه تاریخی ادبیاتی که می کنم، چنان بکنم که هیچ جاکشی نتواند بگوید:

شرم باد آن پیر چهل و سه ساله ای را که چنین و چنان نکرد!

نه، هیچ کس نباید بتواند چنین جمله ای را بر زبان بیاورد!

بیاورد!

ورد!

ورد!

فقط چند لحظه فرصت به من بدهید!

به من بدهید!

بدهید!

بدهید!

تا بتوانم افکارم را جمع و جور کنم (۲۶ صفحه بعد نویس)، و ببینم با این سهمیه شهیدم چه خاکی باید به سر بکنم.

بکنم.

بکنم.

خوانندگان عزیز من

ای بزرگوارانی که حضورتان نفس من است! (۲۷)

من به هیچ وجه دلم نمی‌خواهد وقت گرانبهای شما را

که اگر فقط به ارز دانمارک حساب کنیم

چند ماه پیش گویا کرون سی و چند تومن بود

با مزخرفات زندگی این سهمیه شهیدم، هدر دهم؛ نه!

نه!

نه!

نه!

بنا براین فقط یک چکیده خیلی خیلی ناچیز، از زندگی نامه خیلی خیلی ناچیز این سهمیه شهیدم را برای تان می‌گویم که بدانید بی‌دلیل نبوده است که این

(۲۵- صفحه قبل نویس) اصولاً ننه قمرها تخمش را ندارند بپرند تو میدان به همین خاطر معمولاً از همان توی ایوان کارشان را می‌کنند که تا گذش درآمد بتوانند خیلی سریع بپرند تو خانه و در را ببندند.

(۲۶- صفحه قبل نویس) منظورم آت آشغال‌های این سهمیه شهیدم است.

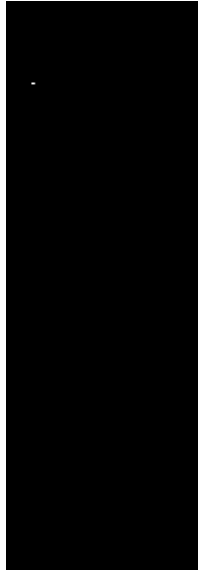
۲۷- جان مادرتان یا نروید ایران، یا اگر می‌روید زود برگردید، یا اگر هم برنمی‌گردید داستان‌های مرا ببرید آن‌جا بخوانید و دست به دست کنید. اگر این کار را نکنید، من نمی‌دانم توی این دنیای مادر قجه چه خاکی به سر کنم و در نتیجه نفسم بند می‌آید. چون می‌دانم این سهمیه شهید عوضی من به قول معروف حال تان را می‌گیرد فکر می‌کنم بهتر است چند دقیقه‌ای استراحت کنید. اگر مثل من عزب اقلی هستید، می‌توانید ظرف‌های مانده تان را بشوید؛ اتاق را که چند روز است به خاطر خواندن این مقدمه جارو نکرده اید جارو کنید؛ یا اصلاً هر غلطی که دل تان می‌خواهد بکنید. پسر حسین سیبیل وقت شما را ناکار کرده است.

رعایت حال خواننده‌ها

----- استراحت -----

استراحت

استراحت



زیرنویسی غمناک برای یک شب بی‌مهتاب

گمانم فقط وقتی که آدم غمگین باشد می‌تواند زیر نویس غمناک بنویسد. من الان، یعنی تو این لحظه که دارم این جمله‌ها را می‌نویسم، نمی‌دانم این غمگینی حاصل چیست؛ چون گاهی وقت‌ها چیزها آن قدر زیاد است که آدم هیچین درست و حسابی آتش با گه‌اش قاطی می‌شود. البته شاید اگر ساختمان ذهنی آدم که گمانم یک ربطی به زبان‌شناسی دارد، نظم مناسبی داشته باشد، آدم هیچ وقت تو زندگیش این همه غمگین نشود. اما حُب، فعلاً که ندارد باید این غم سنگی (آدم غمگین حوصله زیرنویس دادن مجدد ندارد وگرنه این جا شماره می‌زد و زیرش توضیح می‌دادم که غم سنگی خیلی بهتر است تا غم سنگین، چون وقتی غم سنگین می‌شود انگار تبدیل به سنگ می‌شود) را با خودم حمل کنم تا ببینم کی می‌شود از دستش فرار کرد.

کشفیات غمناک اکبر

الان کشف کردم که کلمه «پناهانده»، معنای فراری را هم با خودش حمل می‌کند — یعنی هر آدمی اول فرار می‌کند و بعد به کسی یا جایی پناهانده می‌شود — بعد دیدم من در طول زندگیم فقط فرار کرده‌ام: از کونی‌ها که می‌خواستند من را هم مثل خودشان کنند، فرار کردم، و به ساختن تیله گلی پناه بردم. از کون‌کن‌ها که می‌خواستند انتقام کون‌های داده شده‌شان را از من بگیرند فرار کردم، و به نقاشی پناه بردم. از جاکش‌ها که می‌خواستند مرا تبدیل به یکی از این دو دسته کنند، تا امورات‌شان بگذرد فرار کردم، و به خواندن رو آوردم. بعد، کلاً از آن مجموعه کونی‌ها و کون‌کن‌ها و جاکش‌ها فرار کردم و وارد حوزه ادبیاتچی‌ها شدم؛ و تازه متوجه شدم که (دور از جون شما و چندتایی آدم حسابی دیگر) به هر کجا که برم آسمون همین رنگه. آن وقت گفتم حالا که این آسمان مادر جنده همه جا همین رنگه، پس بگذار بروم یک جای دیگر. و اصلاً از آن آسمان قحبه بالای سرم هم فرار کردم. و حالا که آخر خط است، دارم از آخرین چیزی که برایم باقی مانده است، یعنی از

این نظم قحبه داستان نویسی که هی می خواهد مرا محدود کند، فرار می‌کنم. باور کنید با نوشتن این چند سطر، غم همچین بفهمی نفهمی سنگی تر شد. بنابراین فروغ فرخزاد هم بی خود گفته است که زندگی شاید دود کردن سیگاری باشد در فاصله دوتا از آن کارهای خیلی خوب. این فروغ جانم بهتر بود می‌گفت زندگی شاید فرار کردن از چیزی است، در فاصله دوتا فرار کردن. آخ که چه غمی تمام پهنا و درازای وجودم را در بر گرفته است!

وم ک یَلِپ آس ئی دِنِ النَّندی وَرَدِن (۲)؟

۲- هیچ جوری نمی‌توانم این جمله را که ناخودآگاه شعر ناب از نوع شعرهای شاعران آگزیل از آب درآمده است به فارسی خودآگاه ترجمه کنم. نه، امکان ندارد بتوانم. نه امروز و نه هیچ روز دیگری. اما چون دانستن آن برای خواننده‌های نازنین خودم که خارج از خاک دانمارک هستند و به زبان مادری من آشنایی ندارند خیلی واجب است، سعی می‌کنم آن را نقل به معنی کنم: در این جهان ویران / چه کسی می‌تواند / ما را / یاری / کند؟

کشفیات اکبر

حالا فهمیدم چرا هر ننه قمری تو آگزیل طبع شعرش گُل می‌کند، و بعد هم هی شعر چاپ می‌کند. چون وقتی آدم اصلاً به یک زبانی آشنایی نداشته باشد، به محض این که غمش بگیرد، نه این که لحن حرف زدنش یک کمی بفهمی نفهمی با وقتی که غمش نگرفته است فرق می‌کند، این است که آدم هر چه بگوید، نه این که خالصانه از دل برمی‌آید، پس آدم فکر می‌کند شعر گفته است (۳). در واقع هم شرافتمندانه اگر بخواهیم قضاوت کنیم، حُب، شعر گفته است؛ اما حُب، با این که شعر گفته است، و با اینکه خالصانه گفته است، حق ندارد به عنوان شعر به مردم قالب کند؛ چون هر چیزی که خالصانه گفته شود قبل از این که شعر باشد، خلوص است؛ خلوص هم در هیچ یک از معیارهای شعری جهان، از معیارهای شعری جهان نیست و اگر با تکنیک شعری همراه نشده باشد، یعنی با حقه بازی و پدرسوختگی‌های تکنیکی — اگر چه همچنان در خالص بودنش هیچ شکی نیست، ولی به خاطر همین خلوص، نمی‌دانم چرا در عالم شعر و شاعری تبدیل می‌شود به خریت محض. حُب من که شاعر نیستم که دلیلش را بدانم؛ من فقط می‌دانم که این

کلمه خلوص که اصلاً از نظر ریشه‌یابی لغوی، هیچ ربطی به کلمه خریّت محض

۳- پس آن کسی که گفته است آن چه از دل برآید بر دل نشیند، از یک نظر کاملاً درست گفته است و از یک نظر دیگر گه خورده که چنین حرفی زده است. چون من همیشه، هر چه می‌گویم از ته دل می‌گویم، ولی با این همه هر چه نگاه می‌کنم، می‌بینم بر دل هیچ جاکشی نمی‌نشیند. (اگر می‌بینید بر دل شما می‌نشیند، مال این است که شما جاکش نیستید.)

سهمبۀ واژه‌نگار: الحق که باید گفت گه بگیرند این واژه‌نگار را که دست کم توی این داستان من پانصد دفعه ریدمون زده و هی نوشته کلوزا یعنی که برنامه را بند! ندارد، و از نظر صوری هم به هیچ وجه هیچ‌گونه شباهتی به این خریّت محض ندارد، تحت شرایطی مسخ شده، و تبدیل به عین عین خود خود همین خریّت محض می‌شود که خودتان درست و حسابی دارید مشاهده می‌فرمایید.

می‌بینید، همان طور که اول گفتم پروبلم‌های ادبیات دانمارک یکی دوتا نیست. اما اگر شما یک کمی حوصله به خرج بدهید، این پسر حسین سیبیل یک فکری برای همه‌اش می‌کند (۴).

نه این که من شاعر نیستم، فعلاً، یعنی الان که این جا نشسته‌ام، در مقامی نیستم که بتوانم چنین پروبلمی را حل کنم؛ شما هم اگر فکر می‌کنید یک کسی باید این پروبلم را برای تان حل کند، خیلی خیر تشریف دارید؛ چون در

۴- چون من اصلاً به این دنیای مادر قحبه که همیشه مال جاکش‌ها بوده اعتمادی ندارم و چون اصلاً نمی‌دانم که این دنیای مادرقحبه همین یک دقیقه دیگر چه کلکی برای من سوار خواهد کرد، همین الان تا دیر نشده، اینجا برای خواننده‌های نازنین خودم وصیت می‌کنم که:

اولاً این آخرین شاهکار مرا که خیال دارم در قطع جیب پالتوی چاپ‌کنم و به نرخ قطع وزیری بفروشم، همیشه بگذارید تو جیب پالتو خودتان که همه جاکش‌ها را از دور و برتان تار و مار کند. (اگر هم موفق نشدم این را در قطع پالتوی در بیارم باز هم یک جوری توی جیب‌تان جاش بدهید)

دوماً هر کجا که جاکشی را دیدید به روی خودتان نیاورید. اگر دیدید مسجد نیست و جای گوزیدن، و شما هم امکانش را دارید، سه بار بلند بگویید زارت! اگر هم دیدید نه

خیر، مسجد است و جای گوزیدن نیست، برای اینکه این آخرین حربهٔ اجدادی را فراموش نکنید، توی ذهن تان هم که شده سه بار زارت کنید. چون آدم حتی اگر توی ذهنش زارت و زورت کند بهتر است از این که از زارت و زورت دست بردارد. (وصیت من به خواننده‌های غیر خودی در آخر نویسی آخر نوشته شده است که البته همین الان هم می‌شود بهش مراجعه کرد و خواند. این مشکل خود خواننده‌های غیر خودی است.

تمامی طول تاریخ گنشتهٔ بشری هیچ جاکشی پیدا نشده است که بخواهد مشکل کسی دیگر را حل کند (چون جاکشها فقط به مشکلات خودشان فکر می‌کنند). بنابراین می‌شود به جرأت گفت در تمام طول تاریخ آیندهٔ بشری هم هیچ جاکشی پیدا نخواهد شد که بخواهد پروبلم‌های من و شما را حل کند. (البته اگر از حق نگذریم، حل کردن پروبلم‌های من و شما کار هیچ جاکشی نیست. چون هر جاکشی که بخواهد مشکل من و شما را حل کند، قبل از هر چیز باید از جاکشی دست بردارد؛ یعنی که باید خودش را نفی کند؛ و خب، هیچ جاکشی، هر چه هم که جاکش شریفی باشد، باز حاضر نیست این کار را بکند.) اگر هم احياناً کسی پیداش شد و گفت من حلال پروبلم‌های شما هستم، چه نویسنده باشد، چه شاعر باشد، چه محقق و منتقد، از قول من بهش بگویید برو جاکش! ما دیگه گول نمی‌خوریم. * بگذار دست کم یک بار پروبلم‌هامان را خودمان حل کنیم. بعد هی همین جوری بنشینید و شعرهای خالصانه بگویید. ولی حُب، اگر آدم حسابی هستید، یک کمی به خلوص خودتان شک کنید؛ آن وقت یک کمی پروبلم‌ها همچین بفهمی نفهمی برطرف می‌شود. اگر نشد باز هم شک کنید؛ آن قدر هی شک کنید، که جرأت نکنید به خودتان بگویید شاعر. بعد، نه این که به مرور زمان هی شعرهای خالصانه می‌گویید، همان جور هم به مرور زمان طبع شاعری شما پخته و پخته می‌شود؛ بعد، خود به خود تبدیل به یک شاعر واقعی می‌شوید. وقتی هم که آدم یک شاعر واقعی باشد، دهانش را که باز کند، هر کس شعری که بگوید، فقط شعر است. آن وقت بدون این که شما تلاشی بکنید که به جماعت بگویید شاعرید، هر کجا که دهان باز کنید، اگر جماعت جاکش نباشند، می‌گویند بابا، این عجب شاعری است! تازه به فرض هم که یک جماعتی جاکش باشند و نگویند این عجب شاعری است! غم‌تان مباد! چون توی هر جماعت جاکشی بالاخره یک آدم نفوذی از جنم من هست که شما را کشف کند. همین یکی برای هفت پشت من و شما کافی است.

نمونه کار یک شاعر واقعی

یک روز که من هم مثل بعضی‌ها احساس می‌کردم «آره به غین» شده‌ام، داشتم توی اتاقم برای دُمب خانومم چُس ناله می‌کردم، که آقا مقصود، رفیق قدیمی‌ام، همان که تو داستان من هم بودم یا شاید هم بیرون از آن داستان شعر ترکی می‌گفت (گویا به مرور زمان همچین حسایی پخته شده است و همچین حسایی به کمال رسیده است)، جلوم ظاهر شد و جمله‌ای گفت که هیچ جاکشی نمی‌تواند ادعا کند شعر نیست. و اما آن شعر:

زمانه واردی اَزَلَدَن بوجور،

زارت و زورت (۵)

پس اَلْمَه.

* صفحه قبل نویس: این تیتزنامیشنامه ای است که دو سال است می‌خواهم بنویسم اما به محض اینکه شروع می‌کنم، شخصیت‌های نمایش نمی‌گذارند کارم را پیش ببرم، چون تا یکی‌شان را احضار می‌کنم، و می‌خواهم یک جمله توی دهانش بگذارم دهانش را می‌بندد، یا تا می‌آیم یک حرکتی بهش بدهم، فوراً می‌گوید ما دیگه گول نمی‌خوریم و می‌گذارد می‌رود. می‌گویم بابا، من نویسنده‌ام؛ باید کارهایی را که می‌گویم بکنی تا مجموعه‌اش بشود نمایشی که وقتی تماشاچی دید یا خواننده خواند، بگوید ما دیگه گول نمی‌خوریم. می‌گوید یعنی می‌گی من پیام گول تو رو بخورم، که بعد، یک خواننده‌ای یک جایی به این نتیجه برسه که بگه ما دیگه گول نمی‌خوریم؟ می‌گویم خُب این جوریه دیگه. می‌گوید خُب، این چه معنی داره؟ می‌گویم این را بهش می‌گویند کار فرهنگی. می‌گوید برو بابا درتو بذار، تو هر روزی به یه حيله‌ای متوسل می‌شی که ما رو گول بزنی. این اصطلاح کار فرهنگی‌ام شیوه جدید شما جاکش هاست. ولی ما دیگه گول نمی‌خوریم.

۵ - این جا زارت و زورت، به معنای چُس ناله است.

گَجَه گونوز اُتوروپ

زورلا زارتی

زورت اَلْمَه.

اُزون زمانی یه گولسون
هی تو زارت و زورت اَلْمَة.

زمانه دَ سَنَة گولسن
پس تو زارت و زورت اَلْمَة.

وگر نه آغلی یا جاق سن
های
تو
زارت و زورت اَلْمَة.

از شما چه پنهان این رفیق من، یعنی آقا مقصود، این شعرش را با چنان ضرس قاطعی گفت که اصلاً و ابداً مولای درزش نمی‌رود راستی این «ضرس قاطع» را اولین بار از هوشنگ گلشیری شنیدم. یادم نیست راجع به چی حرف می‌زد، اما یادم هست که آن روزها، از این کلمه خوشش آمده بود؛ و هی، در هر موردی، به کارش می‌برد. البته من این را نمی‌خواستم بگویم؛ اما حُب، آدم هیچ وقت نمی‌تواند از دست ناخودآگاهش فرار کند. منظورم این است که این کلمه، بخصوص آن طور که من شنیدم، چنان طنینی داشت که مرا به یاد کلمه باشکوه «زارت» انداخت؛ کلمه‌ای که خواننده‌های خودم، بله، فقط خواننده‌های خوب خودم می‌توانند آن را درک کنند. یعنی کسانی که از جَنَم من هستند؛ کسانی که می‌دانند وقتی آدم دو سه بار زارت زارت کند، چه آرامشی سراسر وجودش را دربر خواهد گرفت.

دعوت به همبستگی

ای همه شماهایی که از جنم من هستید!
ای کسانی که درست عین من گرفتار یک شکست ما قبل تاریخی شده‌اید!
یعنی ای همه ارّه به غین‌ها که جاکش‌های زمانه حتی دیگر
سرود عنتر ناسیونال‌تان را هم بی‌رنگ کرده‌اند!
بیاید برای کون سوزی همه جاکش‌ها هم که شده، دست کم یک بار یک صدا با هم

بگویم «زارت»!

زارت!

زارت!

با شما هستم!

یاران من!

نگران ارّزه نباشید!

من حوصله جمع آوری سند ندارم، وگرنه می‌گفتم که طبق آمار
چند سال پیش، فقط صد هزار بچه ارّزه به غین ایدزی تو رومانی است؛ و طبق آمار
چند شب پیش، هفتاد هزارتا بچه ارّزه به غین بی خانمان توی رواندا پرسه می‌زند!
(سکوت کوچولو)

نه!

اگر از این چیزها برای شما بگویم ممکن است کار دست خودتان بدهید!

فقط می‌گویم بیاد داشته باشید که این ارّزه سهمیه ماست!

ماست!

ماست!

یعنی از ماست که بر ماست!

بازم ماست!

بازم ماست!

پس به یاد داشته باشید که پدران ما هم ارّزه به کون بوده‌اند!

اما با این همه!

همیشه

هی گفته‌اند زارت!

زارت!

زارت!

زارت!

و شما یارانی که از روی ناشی‌گری به ارّزه فشارهای ناجور آورده‌اید، و در چنان
وضع غم‌انگیز حقارت باری قرار گرفته‌اید، که حتی یک زارت ناقابل را هم
نمی‌توانید بر من ببینید، غم‌تان مباد! چون از قدیم گفته‌اند:

جهان همیشه چنین است
زارت زارتان است.

همیشه تا بود
آئینش
زارت زارتان بود.

همان که زارت باشد
به جای زورت شود.
و باز زارت
همان کز نخست
زارتان بود.

کشفیات مهم اکبر

الان که طبع شعرم گل کرد، ناگهان این شعر باباطاهر از ذهنم گنشت که:

همایونم سر کوهم وطن بی
سیر عالم کنم هر جا چمن بی

البته وقتی این از ذهنم گنشت خیال داشتم بنویسم یک رابطه دوستانه‌ای بین این شعر و این مقدمه من هست. اما فوراً یک چیز دیگر کشف کردم و آن هم این است که این احمد شاملو با آن حالت چهره‌اش که من را به یاد اساطیر ایران می‌اندازد، و گلشیری را به یاد اولین شماره جنگ اصفهان (*)، عجب نامردی است! یادتان هست چند سال پیش گفت چراغش توی خونه خودش

* **گلشیری نویسی اکبر:** گویا وقتی گلشیری اولین شماره جنگ اصفهان را به شاملو داده یا برایش فرستاده، شاملو یک نگاهی بهش انداخته، (نمی‌دانم این نگاه را به گلشیری انداخته یا به جنگ اصفهان)، و بعد آن را انداخته کنار، (که باز هم نمی‌دانم جنگ را انداخته کنار یا گلشیری را)، فقط همین قدر می‌دانم که وقتی در تاریخ گوز گوز گوز، برای آخرین بار گلشیری را دیدم، در پنجاه و چند سالگی هنوز با چنان

کینه‌ای این صحنه را به یاد داشت که دست کم من را به یاد شترهای دولت آبادی انداخت.

کشفیات اکبر

حالا فهمیدم چرا دانمارکی‌ها به محض این که مرا می‌بینند یاد شتر می‌افتند. چون من یک ربطی به ادبیات دارم، ادبیات یک ربطی به گلشیری دارد، شتر را هم که قبلاً گفتم. (لطفاً به صفحه بعد نویس مراجعه کنید.)

می‌سوزه؟ منظورش که این نبود. کلی حرف زد که ترتیب این باباطاهر بیچاره را بدهد. اما نه این که ملت ما حافظه تاریخی ندارد، ادبیات چی‌های ما هم حافظه تاریخ ادبیاتی ندارند؛ وگرنه می‌توانستند بفهمند که وقتی شاملو می‌گوید خر هم به جایی کوچ می‌کنه که علف بیشتری بخوره، یا یه همچین چیزی، فوراً می‌فهمیدند که دارد پنبه باباطاهر بیچاره را می‌زند. من هم حُب تا حالا نفهمیده بودم؛ حالا ناگهان حافظه قومی‌یونگ آمد به سراغم و دیدم این شاملو، با آن غیغب خوشگلش، که گمانم آخرش گلشیری را دق‌کش کند، نه تنها به اسماعیل خوبی جانم بند می‌کند، بلکه از سر تقصیر باباطاهر عریان بیچاره هم که سال‌ها پیش عمرش را داده به من، نمی‌گذرد. حالا روی سخن من با آن‌هاست که از فرودسی دفاع می‌کردند: چطور می‌توانید از فرودسی که سی سال حق باباطاهرها را خورده تا بتواند یک شاهنامه بنویسد دفاع کنید، اما نمی‌توانید از باباطاهر عریان لخت پاپتی که سمبل واقعی همه آواره‌هاست دفاع کنید؟ حالا باباطاهر به کنار، اقلاباً برای اینکه خودتان را مشغول کنید از باباطاهر یک چیزی بگویید!

صفحه قبل نویس - یک وقت فکر نکنید من این حرفها را همین جور برای رفع کردن کینه شتری قومی خودم می‌گویم. نه خیر، این‌ها را می‌گویم که اگر کسی احساس کرد گلشیری یا هر شیر دیگری دارد بهش توهین می‌کند، اصلاً ناراحت نشود، چون از قدیم و ندیم گفته‌اند: گنه کرد در بلخ آهنگری. بقیه اش را خودتان بگردید پیدا کنید. من حافظه خوبی ندارم، الان یک چند سالی است که هر چی تو ذهنم بوده، از ذهنممگریخته ونمی دانم رفته کجا. پناهندگی است آقا، حتی اگر پسر حسین سیبیل هم باشی باز یک چیزیت می‌شود.

سهمیه خانوم: از شما چه پنهان این خانوم من هم یک چیزیش می‌شود. مثلاً توپش را برومی‌دارد قل می‌دهد که باهاش بازی کند. بعد

یادش می‌دود و می‌ایستد و زل می‌زند به پنجره. (من خیلی راجع به این خانوم نوشته بودم.. ولی ویروس افتاد توش و از بینش برد.)

می‌خواهد باور کنید می‌خواهد نکنید، اما به شرف همین خانوم که هنوز خط خطی نشده قسم، اگر این خانوم تو زندگی من نبود، یعنی تو این خانه نبود، نمی‌دانستم با این پیچیدگی زبان فارسی که گفتم چکار کنم؛ و با این زندگی درب و داغون که حاصل یک شکست درب و داغون ماقبل تاریخی است. (به آخرنویس (۱۰) رجوع کنید.) شما که نمی‌دانید این خانوم چه اعجوبه‌ای است. فعلاً یک چشمه از کارهایش را برای تان می‌گویم که زیرنویس‌های بعدی خالی نماند: عرضم به حضور شما، این خانوم من وقتی بچه بوده، مثل خانوم‌های دیگر از پستان ننه‌اش شیر می‌خورده. حُب، این که گفتن نداشت؛ پس وقتی چیزی گفتن ندارد چه دلیلی برای گفتنش هست؟ متأسفانه الان، یعنی در این لحظه، برخلاف خیلی از ایرانی‌ها که همه چیز را می‌دانند، نمی‌دانم چرا این را گفتم؛ ولی حتماً یک دلیلی داشته است، چون من از آن نویسنده‌هایی هستم که هیچ چیزی را بی‌دلیل نمی‌گویند. البته شما می‌توانید فکر کنید که این پسر حسین سببیل نشسته است و دارد برای خودش کُس شعر می‌گوید. مهم نیست. این جا دانمارک است، حکومتش هم دمکراسی است. اما حُب، اگر شما بخواهید از این دمکراسی سوء استفاده کنید و به یک بخش یا به کل این مقدمه من بر ادبیات دانمارک لفظ کُس شعر را ببندید، من هم بنا به همین سوء استفاده از همین دمکراسی می‌گویم شما دارید زر زیادی می‌زنید؛ چون که اگر این خانوم من نبود، دست کم سه تا از شاهکارهای ادبیات دانمارک که سومی‌اش همین مقدمه است به وجود نمی‌آمد. ببینید با این فکری که کردید، چطور اعصاب مرا خرد کردید. حالا من با این اعصاب خرد شده چطوری می‌توانم از ظرافت‌هایی که در وجود این خانوم انباشته شده است برای تان حرف بزنم؟

نه، واقعاً؟

با شما هستم!

————— خطابه‌ای برای شما —————

با همین شماهایی که از این فکرها می‌کنید!

من که این مقدمه را برای شما نمی‌نویسم!

من این مقدمه را برای ادبیات دانمارک می‌نویسم!

برای ادبیاتی که یک گریه همان قدر توش اهمیت دارد که هوشنگ

گلشیری!

گلشیری!

گلشیری!

و شما هم، هیچ کدام تان با این فکرهای تان نمی‌توانید مانع ثبت لحظات با شکوه

این خانوم من شوید!

شوید!

شوید!

پس گوش کنید!

کنید!

کنید!

این خانوم من وقتی شیر می‌خورده، گویا مثل خانم‌های دیگر شیر نمی‌خورده.

(سکوت کوچولو)

یعنی این طور که حال و روزش نشان می‌دهد، سرش را می‌گذاشته روی شکم ننه‌اش و همین جور که ممه ننه‌اش را میک می‌زده، این دوتا پنجول‌های ناز کوچولوش را هم می‌گذاشته کنار ممه ننه‌اش (آی قریبون ممه ننهت برم خانوم!) و آرام آرام فشار می‌داده.

حواس تان با من است؟

است؟

است؟

یعنی اول این پنجول دست راستش را فشار می‌داده، بعد، پنجول دست چپش را. من البته می‌دانم که تلاش کردن من برای توضیح دادن این حالت این خانوم ناز من خیلی خیلی بی‌فایده است؛ چون هیچ کدام از شما نمی‌توانید این حالت این خانوم را درست همان طور که این حالت این خانوم هست مجسم کنید. این از آن مواردی است که آدم باید عملاً تجربه کند تا بتواند چی؟ مجسم‌اش کند. یعنی که باید کسی را پیدا کنید و نوک ممه‌اش را بگذارید توی دهان تان و میک بزیند تا بتوانید بفهمید من چی می‌گویم. شما را به ممه مادرتان قسم می‌دهم این کار را بکنید تا بتوانید حال این خانوم را بهتر درک کنید! بعد وقتی که حالش را بهتر درک کردید، خودتان را بگذارید جای این خانوم و یادتان باشد که اینها مربوط به گذشته بوده است؛ یعنی مربوط به دوران کودکی خانوم؛ و امروز، امروز که این خانم این جاست؛

و واقعاً هم برای خودش خانمی است – چون سه سال و خرده‌ای از عمرش گذشته است – اما همچنان غم همان ممه‌های ننه‌اش را دارد که اصطلاحاً همان نوستالژی است که بعضی‌ها دارند و بعضی‌ها چون شعورش را ندارند، اصلاً نمی‌دانند یعنی چی. خب، حالا نه این که این خانوم نوستالژی ممه‌ ننه‌اش را دارد، (قربون نوستالوژیت برم خانوم) شب‌ها می‌آید، می‌ایستد و نگاه می‌کند که من چطور این میبل را می‌کشم جلو؛

چطور پشتی‌ها را برمی‌دارم می‌گذارم روی آن یکی میبل؛

چطور ملافه را پهن می‌کنم؛

چطور دوتا پتو را روی هم می‌اندازم که سرما نخورم؛

چطور چراغ بالای تخت را خاموش می‌کنم؛

چطور می‌روم زیر پتو؛

آن وقت،

آن وقت این خانوم می‌آید؛

این خانوم سیاه خوشگل من می‌آید؛

می‌پرد روی لبه‌ی میبل که آن قدر مادر قحبه است که شب‌ها تخت‌خواب می‌شود؛

بعد می‌آید بالای سر من؛

می‌ایستد توی چشم‌هام نگاه می‌کند؛

اما نگاه که می‌گویم یعنی نگاه می‌کندها!

اگر چشم‌هام را ببندم، به چشم‌های بسته‌ام نگاه می‌کند؛

بعد می‌آید جلوتر؛

پوزه‌ی خوشگل نازش را می‌مالد به پوزه‌ی من؛

اگر محلش بگذارم و لبه‌ی پتو را پس بزنم که می‌آید زیر پتو؛

اما اگر محلش نگذارم

وای خداوندا!

اول یک لیس به نوک دماغم می‌زند؛

اگر باز هم محلش نگذارم، یک لیس دیگر هم می‌زند؛

اگر باز هم دید که محلش نمی‌گذارم دیگر لیس نمی‌زند؛

بلکه یک غُرغُر می‌کند که معنی چندان خوبی ندارد؛

بعد می‌رود روی رانم می‌ایستد؛

چشم‌هایش را می‌بندد؛

یک جای پتو را توی دهانش می‌گیرد و می‌مکد؛
و با پنجه‌هایش روی بدن من همان کاری را می‌کند که یک وقتی روی شکم
مادرش می‌کرد؛
و همان طور که گوشه پتو را می‌مکد خُر خُر می‌کند؛
و خُر خُر می‌کند؛
تا خوابش بگیرد؛
بعد که خوابش گرفت
می‌رود پشت زانوی من دراز می‌کشد؛
و کمرش را توی زاویه پشت زانوی من جامی اندازه؛
و می‌خوابد.

تا این جا مسئله‌ای نیست؛
اما از این جا به بعد یک مسئله‌ای هست که من نمی‌توانم ازش سردرآورم.
آی ای شماهایی که من این‌ها را برای‌تان نمی‌نویسم، آیا می‌توانید این مسئله
خیلی خیلی پروبلماتیک من و خانومم را حل کنید؟
یعنی آیا می‌توانید به من بگویید چرا به محض این که من دَمَر می‌خوابم
این خانوم من
که واقعاً خانوم است
و از آن نظرها هم که یک خانوم باید خانوم باشد
هیچ نقصی ندارد، چرا (این چرا اضافی است. چه اشکالی دارد که توی یک کتاب
یک چرا اضافی باشد؟) می‌آید و خودش را روی لمبرهای من پهن می‌کند؟
نه، واقعاً می‌توانید؟
اگر می‌توانید خواهش می‌کنم زودتر به من بگویید.

آخ ای یاران من
ببینید منی که می‌خواهم تمام پروبلم‌های ادبیات دانمارک را خَل و فصل کنم
چه جوری تو خَل مسئله خوابیدن این خانوم خودم دربمانده‌ام.

نه، واقعاً ببینید!

ببینید!

ببینید!

و از زمانه پند بگیرید!

بگیرید!

و بدانید که انسان حتی اگر مثل من در مقامی چنین بلند هم باشد، یعنی حتی اگر

مقدمه نویس ادبیات دانمارک هم باشد، باز هم ممکن است در بعضی مسائل

خصوصی رختخوابی خودش درمانده مانده باشد

باشد!

باشد!

پس شما ای بزرگواران مجربی که مسائل رختخوابی‌تان را حل کرده اید؛

بیایید و این پسر درماندهٔ حسین سیبیل یاغی را هم دریابید که از قدیم گفته‌اند:

تو نیکی می‌کن و بنداز تو دجله

تا هیچ وقت هیچ کسی نپره تو حجله

آدرس موقت پسر حسین سیبیل

κφηκφη λκ

123

αλκφσδλκαλκσδφραα λφδ

κβενηαων



آ من رئیس ویروسکهٔ قادرم که از ورسیون اول تا امروز علاف مانده‌ام

وصیت‌نامهٔ پسرِ حسینِ سبیبیل برای خواننده‌های غیر خودی

با عرض معذرت از خواننده‌های غیر خودی، من ناچارم اول چند جمله‌ای با خودی‌ها حرف بزنم. می‌بخشیدها!

الان نویسندهٔ فراموش‌شدهٔ خیلی خیلی مهم برای خواننده‌های خودی

عزیزان من یادتان باشد اگر من به هر دلیلی مُردم، یعنی فدای تخم زنده‌ها شدم، به هیچ ویراستار جاکشی اجازه ندهید یک کلمه که چه عرض کنم، حتی یک حرف، از حروفِ شاهکارهای مرا حذف کند. حتی به ناصرزراعتی هم که هنوز جاکش نیست و اگر ترجمهٔ «خانهٔ لوتیره» مرا ویرایش نمی‌کرد اصلاً خانهٔ لوتیره نمی‌شد، چنین اجازه‌ای ندهید. (در ضمن اگر کمی به چهرهٔ ناصر جان زراعتی توجه کنید، متوجه می‌شوید که از بس هی غلط‌های تایپی-کامپیوتری-املائی-انشایی-رسم‌الخطی مرا گرفته است، دهنش

درست و حسابی سرویس شده است. (این پراتنز البته اضافی است اما ناچارم باشد چون باید این تو بنویسم که این کتاب را، به همین دلیل دادم به کامران غلط‌گیری کند که بفهمد ناصرزراعتی از دست من چه کشیده است.)

با این همه ناصرزراعتی، فقط تا روزی که زنده هستم (البته اگر او هم زنده باشد) فقط حق دارد شاهکارهایم را غلط‌گیری کند. یعنی درست است که اسمش به عنوان ویراستار زیر چندتا کتاب آمده است، و من هم به عنوان یک ویراستار خوب و شریف (یعنی خر کار) قبولش دارم. اما ویراستاری او در حیطة ترجمه است که برای من معنی دارد، و نه در مورد شاهکارهای خودم. (البته ترجمهٔ مارکس و کوکاکولا هم برای من ترجمه نیست و جزو شاهکارهایم به حساب می‌آید. به همین خاطر خودم هم آرایش و هم ویرایشش کردم.)

بله، در مورد شاهکارهای خودم، ناصرزراعتی که هیچ، رفیق کبیرش، هوشنگ خان گلشیری را هم اصلاً و ابداً به هیچ وجه من‌الوجه (که نمی‌دانم فارسی‌اش چی می‌شود، و باید از ناصر پیرسم، قبول ندارم که ندارم که ندارم. منظورم این است حالا که چند ماهی است مظلوم واقع شده، به بهانهٔ این که جمهوری گوز می‌خواهد از جاسوس بسازد، برنارد از موقعیت استفاده کند و شاهکارهای مرا ویرایش کند، و تلافی آن جاکش‌ها را سر شاهکارهای من در آورد.

در ضمن امروز که اولین روز از سال گوز است، من، پسر حسین سیبیل، یعنی همان نوهٔ علی گوزو، با انگشت‌های خودم روی این شستی‌های این کامپیوتر خودم می‌زنم و می‌نویسم که اگر من مردم، تا روزی که رفیقم «کامران بزرگ‌نیا» ملقب به «ده چشمه» زنده باشد، هر کسی بخواهد شاهکارهای مرا چاپ کند باید از او اجازهٔ کتبی بگیرد.

ویراستاران جنگ «مکت»، (تأکید از پسر حسین سیبیل است) وصیّت کند که ویراستار بعدی شاهکارهای من کیست. (به شرط این که عین «مرتضی ثقفیان»، بالای هر شماره از «مکت» یعنی وصیّت‌نامه، اسم خودش را به عنوان «ویراستار اصلی» بنویسد که خواننده‌ها فراموش نکنند.)

و اما در مورد خواننده‌های غیر خودی:

این جور خواننده‌ها اگر چه ممکن است جزو آن دسته از آدم‌هایی باشند که اصلاً تخمش را نداشته‌اند که حتی توی تخیل‌شان هم زارت و زورت کنند، اما همین قدر که شهامت به خرج داده‌اند و این کتاب مرا به دست گرفته‌اند، پس لیاقت این را دارند که از این به بعد خواننده‌ی خودم باشند. اما چون این دسته از خواننده‌های من به هر حال از جنم من نیستند، و چون می‌دانم بدون من اصلاً اخته‌اخته‌اند، برای‌شان یک وصیّت‌نامه‌ی مخصوص می‌نویسم:

ای کسانی که ممکن است جزو عزیزان آینده‌ی من باشید، اگر احياناً اتفاقی برای من افتاد، مثلاً اگر جاکش‌ها کاری کردند که در نتیجه‌ی آن کار، من از زارت و زورت افتادم، اصلاً نگران نباشید؛ چون از زارت و زورت افتادن من، معمولاً آن قدرها طول نمی‌کشد؛ و دوباره، پس از یک مدتی، تازه نفس‌تر از قبل می‌آیم و به زارت و زورتم ادامه می‌دهم. و شما خواننده‌های جدید من که با خواندن این شاهکار، خوشبختانه یا بدبختانه، بفهمی نفهمی جزو خواننده‌های من به حساب می‌آیید، غم‌تان نباشد؛ من برمی‌گردم و به جای همه‌ی شما آن قدر زارت و زورت می‌کنم، تا مگر شما هم از بی‌زارت و زورت بودن خودتان شرمند شوید و به من بپیوندید.

اما چیزی که شما خواننده‌های من باید به خاطر داشته باشید، این است که اگر یک وقت یک جاکشی آمد و گفت من اکبر، پسر حسین سیبیل هستم، به این سادگی‌ها باور نکنید. حتی اگر خود من هم پس از مدتی که از زارت و زورت افتادم، آمدم و گفتم:

باز آمدم، باز آمدم، تا زارت را زورتی کنم؛

باور نکنید. چون تجربیات تاریخی و جغرافیایی نشان داده است کسی که یک مدتی

از زارت و زورت افتاده باشد، چندان قابل اعتماد نیست. پس برای این که به قول معروف هیچ جاکشی نتواند تو گت تان کند، هر وقت یکی آمد و گفت من اکبر، پسر حسین سیبیل هستم، اول از همه یک چندتایی امتحان ازش بکنید.

امتحانات لازمه برای شناختن پسر حسین سیبیل

۱- اسم گربه‌اش را بپرسید؛ اگر خانوم نبود، بدون هیچ معطلی بزنید دمار خودش و خانومش را درآورید.

۲- اگر اسم گربه‌اش خانوم بود، فوراً بروید طرفش؛ اگر گذاشت بغلش کنید، یا نازش کنید، بدون هیچ معطلی بزنید دمار خودش و خانومش را درآورید.

۳- اگر گربه‌اش نگذاشت بغلش کنید یا نازش کنید؛ یک کمی با گربه‌هه مهربان حرف بزنید (اخطار شماره ۱) و وسط حرفهای تان هی بگویید «خانومه، خوشگله، مامانی» اگر بار نهم یا دهم چشم‌هایش را نبست و آرام برای تان قوررر نکرد، بدون هیچ معطلی بزنید دمار خودش و خانومش را درآورید.

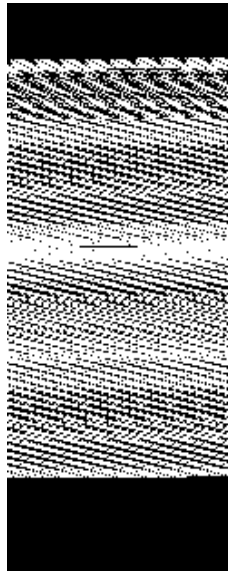
۴- وقتی که خیلی مهربان چشم‌هایش را بست و برای تان قوررر کرد، آرام دست راست تان را ببرید نزدیکش (اخطار شماره ۲)

اگر مثل گربه‌های معمولی بی‌شخصیت فوراً صورتش را مالید به دست تان، بدون هیچ معطلی بزنید دمار خودش و خانومش را درآورید.

۵- اگر فقط دست تان را بو کرد، صبر کنید تا باز هم بو کند. بعد همان طور که دارد دست تان را بو می‌کند، بگویید چیه خانومه؟ چیه خوشگلم؟ اگر با شنیدن کلمه دوم یکی نزد پشت دست تان، بدون هیچ معطلی بزنید دمار خودش و خانومش را درآورید.

۶- اگر یکی زد پشت دست تان، بگذارید سه چهارتای دیگر هم بزند، بعد بگویید خانومه، چرا انقدر (اخطار شماره ۳) خانومی، خانومه؟ و سرش را ناز کنید و بعد زیر گلویش را. اگر دیدید یک گله از موهای زیر گلویش سفید نیست، بدون هیچ معطلی بزنید دمار خودش و خانومش را درآورید.

۷- اگر آن یک گله‌ای که گفتیم سفید بود، همین جور که نازش می‌کنید، دست تان را آرام ببرید و روی سینه‌اش را ناز کنید؛ و کم کم دست تان را ببرید روی شکمش. اگر دیدید روی شکمش، نزدیک باکرگی کوچولوش، یک گله کوچک سفید نیست،



آ من رئیس ویروسکه قادرم

صفحه قبل نویس



آ من رئیس ویروسکه قادرم

اخطار ۱- البته تا وقتی که صد در صد با سند و مدرک مطمئن نشده باشید که این کسی که ادعا می‌کند پسر حسین سببیل است، یک دجال قلبی است که آمده تا چندین تا خر دور خودش جمع کند، حق ندارید کوچکترین توهینی به خودش یا به گریه اش بکنید. (بدون شک این اخطاریه متناقض با اساننامه ماست، اما خُب، تقصیر از

ما نیست، چون تناقض اساس هستی هر چیزی است.)

اخطار ۲- هیچ کس حق ندارد با دست چپ که حتی توی کشورهای غربی هم برای

ایرانی جماعت مخصوص شستن کون است، به خانوم من دست بزنند.

اخطار ۳- اینجا اگر به جای کلمه «انقدر» بگویید «این قدر»، اگر خانوم، خانوم من

باشد، دهانش را باز می‌کند و چنان فیشی می‌کند، که شما، هر کی که باشید، از

ترس شلوارتان را کیف می‌کنید. لطفاً اگر چنین اشتباهی کردید فوراً از اتاق من بروید

بیرون، چون من از کسی که تو خودش بریند، اصلاً خوشم نمی‌آید.

اخطار ۴- وقتی چانه‌اش را می‌لرزاند باید دقیقاً این صدا از دهانش خارج شود:

هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه .

آخر نویسی ۱

چیزی که قرار بود تو این آخر نویسی بنویسم، همان وسط‌ها نوشتم. بنا بر این این جا عکس رفیقم «بهمن اخضری» را می‌گذارم که در سال گوز به فرمان لاجوردی جاکش توی مریوان اعدام شد.

هر داستان نویسنده و شاعر و محقق که بخواهد به بهانه این که حیطه ادبیات و هنر حیطه فلان و بهمان است، به وجود این بهمن اختری توی این کتاب اعتراض کند، همین جوری، ندیده و نشناخته، خیلی جاکش است.

آخرنویس ۲

عرضم به حضور بزرگانی که شما می‌دید، اگر آدم فقط فاعل باشد، مدام باید ترتیب این و آن را بدهد، و اگر فقط مفعول باشد، مدام این و آن ترتیبش را می‌دهند، و همان طور که می‌بینید، نه فاعل مطلق بودن انسانی است و نه مفعول مطلق بودن. پس بهتر است گاهی آدم ترتیب دیگران را بدهد و گاهی هم بگذارد دیگران ترتیبش را بدهند تا هم عدالت برقرار شود و هم تعادل خود آدم.

آخرنویس ۳

راستش من حافظه چندانی خوب ندارم. خیلی فکر کردم که این آخر نویسنده راجع به چی بوده، اما آخرش هم یادم نیامد. اما زندگی ارزش این حرف‌ها را ندارد. حالا شما فکر کنید این آخرنویسنده را هم خوانده‌اید.

آخرنویس ۴

راستش برای صفحه بندی این داستان ناچار شدم بروم یک پرینتر لیزر بخرم. چون با این پرینتر جوهرپاش من هیچ جوری نمی‌شد این داستان را که با چندتا خط نوشته شده است صفحه بندی کرد. یعنی شدنش که می‌شد، اما بعد که می‌خواستم برای چاپ با لیزر بنویسم می‌رید به کاسه کوزه ما و همه زیر نویس‌ها را قاطی پاتی

می‌کرد. اما قضیه پرینتر خریدن من شاید درس عبرتی باشد برای پناهنده‌هایی که نمی‌روند پاسپورت دانمارکی بگیرند. این را هم اجازه بدهید در ورسیون بعدی بنویسم، چون آخر شب است و من الان پانزده روز است که هی می‌خواهم این کتاب را برای انتشاراتی پُست کنم و هی به دلیل همین چندتا آخر نویس ناقابل روی دستم مانده است. اما امشب ناچارم پُستش کنم، چون احساس می‌کنم عزرائیل آمده پُست در خانه ایستاده است و می‌خواهد هر طور که شده از پُست کردن این کتاب من جلوگیری کند. این عزرائیل همیشه با من همین جوری تا کرده است. نمی‌دانم چرا تا یک کتابم دارد تمام می‌شود، می‌آید سراغم. اما می‌دانم اگر این بار هم بهش کیر بزنم و این را هم پُست کنم، تا تمام شدن کتاب بعدی گوش را گم می‌کند. پس اجازه بدهید بروم سر:

آخر نویسی ۵

زبان دانمارکی‌ها خیلی ساده است و اصلاً با زبان فارسی قابل مقایسه نیست. روشن‌تر بگویم تا آن جا که صحبت برسر زبان دانمارکی است، آب می‌شود آب، درخت می‌شود درخت، اما وقتی صحبت از کشک باشد، دیگر مرزها مخدوش می‌شود چون این کشک در واقع نشانه هجوم فرهنگی بیگانه است، معنایش هم دیگر در حوزه زبان دانمارکی نمی‌گنجد. یعنی کشک این جا می‌تواند همزمان چندتا معنی داشته باشد:

۱- کشک، که مساوی است با چرند که مساوی است با مزخرف و مساوی است با خیلی چیزهای دیگر که گفتن ندارد.

این نکته‌ای که اشاره کردم برای شناخت زبان و فرهنگ این آب و خاک خیلی خیلی مهم است به همین خاطر بدون اجازه شما یک مثال دیگر هم می‌زنم راجع به تفاوت کاربرد زبان در ادبیات دانمارک: برای ذکر این مثال ناچارم داستانی تعریف کنم: خلاصه داستان:

یک روز از دست یک دانمارکی عصبانی شدم، تو صورتش داد زدم جاکش! دانمارکیه تعجب کرد، گفت چی؟ گفتم جاکش! تو جاکشی! گفت نه، من این پایین لوله کشی دارم. من که بیشتر عصبانی شده بودم بلندتر گفتم نه، تو جاکشی! دانمارکیه خیلی آرام گفت همه این محل منو می‌شناسن، لوله کشم، مغازه من تو همین خیابونه، شماره شم هجده ست. من که دیگر نمی‌دانستم چه خاکی به سرم کنم، باز تکرار کردم

جاکش! دانمارکیه متعجب نگاهم کرد و راهش را کشید و رفت. ببینید تا این جای این داستان اصلاً چیز عجیب غریبی نیست و مربوط می‌شود به سادگی زبان؛ اما به محض این که آدم وارد حوزه زبان فارسی می‌شود نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتد که همین موضوع ساده تبدیل به یک چیز خیلی خیلی پیچیده جامعه‌شناسانه - روانشناسانه تاریخی می‌شود. یعنی اگر همین جمله را به یک ایرانی بگویند فوراً خورش به جوش می‌آید و یادش می‌رود که لوله کش است یا بقال و چقال و با مشت می‌کوبد توی دهن آدم، یا حتی با چاقو شاهرگ آدم را می‌زند.

کشفیات مشکوک: من گمانم اگر بخواهم این مسئله خیلی خیلی پیچیده پروبلماتیک را روشن کنم باید بگویم که طرف بنا به شرایط تاریخی جغرافیایی روانشناسانه‌ای که بنا به گفته یونگ در ناخودآگاه قومی اوست، ناگهان به یاد می‌آورد، یا شاید درست‌تر باشد بگویم کشف می‌کند که دستش پیش شما رو شده است و از ترس این که بقیه مردم هم متوجه جاکش بودن او شوند، فوراً با مشت و لگد یا با چاقو ضامن دار و بی‌ضامن به جان شما می‌افتد که صدای تان را ببرد. یعنی گمانم این جوری است که میانگین کسانی که به جرم بیان کردن این حقیقت چک و چانه‌شان خرد می‌شود یا شاهرگ‌شان زده می‌شود در مملکت ما بنا به تحقیق یکی از همین جاکش‌های خودمانی به ۲۵۴۳۸ مورد در روز می‌رسد.

آخر نویسی ۶

راستش این آخر نویسی را که راجع به گلشیری بوده، چندین بار نوشته‌ام، اما هی این ویروس‌های کامپیوتر قادر توش خراب‌کاری کرده‌اند، طوری که من کم‌کم دارم به این ویروس‌های کامپیوتر قادر شک می‌کنم. یعنی الان داشتم فکر می‌کردم نکنند دوجور ویروس تو دم و دستگاه ما رخنه کرده‌است، یکی ویروس‌های فرستاده جمهوری اسلامی و یکی هم ویروس‌های فرستاده گلشیری. (البته کارکرد ویروس‌های گلشیری اصلاً با ویروس‌های دیگر قابل مقایسه نیست. و بیشتر قصدشان این است که تکنیک داستان مرا تغییر دهند.

آخر نویسی ۷

هوشنگ گلشیری، در ده شب کانون نویسندگان ایران (در ایران) همچنین با ضرس قاطع گفت «شما حتی مسئول کف زدن هاتان هستید» که من شنونده را گرفتار این خطای تاریخی کرد که فکر کنم خود آن جناب هم مسئول کف زدن هاش هست، اما بعد که دیدم خودش هر جا دلش می‌خواهد کف می‌زند و هر جا دلش می‌خواهد دست می‌زند، فهمیدم که نه بابا، حق با شاملوست و ما جماعت ایرانی واقعاً حافظه تاریخی نداریم که نداریم.

آخر نویسی ۸

راجع به خالی بستن گلشیری همین قدر بگویم که در مقدمه‌ای بر *جنگ ارغنون* یا *ارغوان*، (چون خالی‌بندی است اسمش مهم نیست) با چنان ضرس قاطعی نوشته است این‌ها قله‌های داستان نویسی ادبیات فارسی است، که آدم فوراً شروع می‌کند به بلعیدن داستان‌هاش و بعد از بلعیدن همه‌اش، متوجه می‌شود تنها قله آن همین خالی‌بندی آقام گلشیری بوده است. (البته این حرف را یک شاعر بزرگواری هم گفت. اما آن شاعر آن قدر بزرگووار است که گمان نمی‌کنم این جور چیزها را جایی بنویسد. خُب آدم‌های بزرگووار گاهی وقتها همین جوری یک چیزهایی می‌گویند و می‌روند، اما من که اصلاً از بزرگواری بویی نبرده‌ام، ناچارم هر چیزی را که می‌گویم، همان را هم بنویسم. در واقع این ظلمی است که طبیعت در حق آدم‌هایی مثل من کرده است. پس حالا که همچنین شد، خواهر آن طبیعت را هم گاییدم که این جوری در حق من و آدم‌هایی مثل من ظلم کرده است.)

آخر نویسی ۹

به خاطر اینکه آغلام زیگرالدوز همچنین به قول خیاط‌ها خایه‌داری کرد و به خاطر من خودکشی کرد، من هم ناچارم خایه‌داری کنم و تو اساسنامه خودم که پسر خلف حسین سیبیل هستم، دست ببرم و متممی بر آن اضافه کنم:

از آن جایی که آغلام زیگرالدوز تنها کسی بود که این قدر خایه داشت که به خاطر رفیقش از جاودانگی خودش بگذرد، بنا به متمم بی‌شماره اساسنامه پسر حسین سیبیل، هیچ جاکشی حق ندارد خللی در جاودانگی او بوجود آورد.

آخر نویسی ۱۰

به جان مادرم دیگر سرم دارد گیج می‌رود. اما به هر جهت این چندتا جمله را هم یک جوری می‌نویسم. عرضم به حضور شما، آدم‌های درب و داغون، شکست تاریخی هم که بخورند، از نوع درب و داغونش را می‌خورند.

آخر نویسی بی شماره

این آخر نویسی بی شماره‌ای را که می‌بینید، دوتا آخر نویس است که همان روزهای اولی که این مقدمه به ذهن این پسر حسین سیبیل رسید، لا به لای اولین کامپیوتر نوشته، یعنی در اولین پرونده این مقدمه بود، اما از آن جایی که این مقدمه، هی به شکل‌های مختلف، توی پرونده‌های مختلف، نوشته شده، و بعد، هی حذف و اضافه شده، نمی‌دانم چی به سر این دوتا آخر نویس آمده است که اصلاً توی پرونده‌های این مقدمه وجود ندارند. نمی‌دانم این هم کار ویروس‌های نفوذی جمهوری اسلامی بوده است یا جزو فراموشکاری همیشه‌گی پسر حسین سیبیل. اما به هر حال از آنجایی که این مقدمه نویس آدم خیلی خیلی محتاطی است، هر پرونده‌ای را که نوشته است توی یک دیسکت جداگانه ضبط (ضبط را باید این جوری می‌نوشتیم. این صدمین بار است که اشتباه می‌نویسم چرایش را از دکمه‌های کامپیوتر پیرسید.) و ربط کرده است، حالا که اواخر کار است بالاخره دوتا آخر نویس پیدا کرده است که حیف است نخوانده بماند.

آخر نویسی ناقص بی شماره شماره ۱

... خب، یک حقوق بی‌کاری به ما می‌دادند و ما هم نشسته بودیم برای خودمان داستانی می‌خواندیم و هی زور می‌زدیم داستانی هم بنویسیم، که اغلب این زور زدن مان به قول برویچه‌های این کاره، به جایی نمی‌رسید؛ ولی بالاخره روزگار را این جوری می‌گذرانیدیم: یک کمی بخوان؛ یک کمی بنویس؛ یک کمی با دُم خانوم بازی کن تا شب شود؛ و شب هم که خب، یک آدم عزب اقلی چکار می‌تواند بکند،

به جز تخیل‌هایی که گاهی لذت بخش است و گاهی هم لذت بخش است هم خسته‌کننده، و اگر آدم بفهمی نفهمی داستان‌نویس باشد گاهی تخیلش بیشتر به کابوس می‌ماند. یکی از این تخیل‌های من وقتی شروع شد که ایرانی‌ها شروع کردند به رفتن به سفارت جمهوری اسلامی و شروع کردند به غلط‌نامه نوشتن‌ها و پاسپورت گرفتن‌ها و به ایران رفتن‌ها.

یکی از این تخیل‌های من این بود که گاه و بیگاه نامه‌ای از مشاورم می‌رسید که هفته دیگر ساعت فلان باید به کمون سرزنی؛ و اگر سرزنی حقوقت قطع می‌شود. البته من اصلاً از مسائل اجتماعی چیزی سرم نمی‌شود، اما گمانم یکی از دلایل این تخیل من این بود که مشاورم می‌خواست ببیند من هم جزو آن ایرانی‌هایی هستم که می‌روند تو سفارت جمهوری اسلامی و یواشکی غلط‌کردم بابا نامه می‌نویسند و پاس می‌گیرند و می‌روند ایران و از این حرف‌ها یا نه.

بعد این تخیل‌های من که مال یک شب دو شب نبود؛ هی، هر شب می‌آمد سراغم. یعنی هی، هر شب که توی تخیلم صبح زود بود، یک نامه از مشاورم می‌رسید، و هی هفته بعد می‌رفتم پیشش. یک کمی حرف می‌زد، بعد غیر مستقیم یک سؤال‌هایی می‌کرد که ببیند من دارم چکار می‌کنم؛ ماهی چند بار می‌روم ایران و از این حرف‌ها.

من هم هی بهش توضیح می‌دادم که بابا جان من نویسنده‌ام، و اگر هم بخواهم بروم ایران، به خاطر یک کمی فحش خواهر مادر ناقابلی که به آخوندهای جاکش داده‌ام نمی‌توانم بروم. اما ول نمی‌کرد، هی نامه می‌داد. بعد با این که همه این‌ها توی تخیلم بود، ولی فهمیدم که قضیه از کجا آب می‌خورد. یعنی این‌هایی که می‌روند ایران، نمی‌دانم توی تخیل‌شان چی می‌گذرد، اما هر چی هست، توی تخیل من، یکی دوتاشان می‌رفتند به مشاور من گزارش می‌دادند که ای خانم خوشگل، ای اکبر قریون قد و بالات بره، چه نشسته‌ای که این اکبر ماهی یک بار می‌رود ایران و کتاب و دفترچه و واجبی جات می‌خرد و می‌آورد این جا می‌فروشد و اسمش هم هست که دارد کار فرهنگی می‌کند. بعد این مشاور من هم اگر چه زن نازنینی است اما توی تخیل من گول این جاکش‌ها را می‌خورد و هی با فرستادن این نامه‌هاش من را چک می‌کرد*.

بعد، حالا، راستش نمی‌خواهم زیاد وقت شما را بگیرم، اما این مشاور من هی توی تخیل من پیش‌روی کرد و پیش‌روی کرد تا این که یک دفعه گفت چرا تو یک سری نمی‌روی ایران؟ گفتم بابا، من نمی‌توانم، وگرنه به خاطر یکی هم که شده

می‌رفتم. بعد، هیچی دیگه، بند کرد که نه، دروغ می‌گی. که چطور هی گلشیری و دولت آبادی و شاملو و دیگران می‌آیند و برمی‌گردند؟ گفتم آمدن به خارج و برگشتن به ایران که مهم نیست، رفتن و برگشتن تخم می‌خواهد. گفت نه، تو یا یواشکی می‌روی و برمی‌گردی و می‌خواهی هی پول‌های دانمارک را بالا بکشی، یا این‌که اصلاً از مفت خوری خوشت می‌آید و نمی‌خواهی برگردی تو مملکت خودت و خیاطی کنی. گفتم تو به من کار بده، از همین الان می‌روم سر کار.

هیچی خواننده‌ای که شما باشید، دفعه بعد، توی تخیل من، مشاورم نوشت که برام کار پیدا کرده. من هم که از شما پنهان پس از هشت سال بیکاری، کم و بیش به مفت خوری عادت کرده‌ام، چون دیدم هیچ چاره‌ای ندارم بلند شدم رفتم ببینم چه کاری برام در نظر گرفته.

آقا ما رفتیم، خانم ما رفتیم، و دیدیم ما رو کرده مسؤل آن سگ جمع کردن خیابان نوروبرو. گفتیم آخه انصاف هم خوب چیزیه. اگه می‌گفتی برو راجع به آن سگ‌های دانمارک مقاله‌ای، داستانی بنویس، بالاخره به کار من مربوط می‌شد. گفت یا آن سگ جمع کن یا برو ایران. گفتم آن سگ که چیزی نیست خانوم، من حاضرم روزی سه دفعه تخم همه سگ‌های کپنهاک را ماچ کنم، ولی طرف‌های ایران آفتابی نشم. آقا ما این را گفتیم، دیگر این تخیل ما دست از سر ما برداشت.

این مشاور من نه اینکه توی تخیل من بود، یک چیزهائیش شبیه ایرانی‌ها بود، یعنی تا من گفتم حاضرم تخم سگ‌ها را ماچ کنم ولی نروم ایران، داد این جمله را توی روزنامه‌ها و شب‌نامه‌ها چاپ کردند و شروع کرد روی ما کاسی کردن، و هی سگ‌های دانمارکی را آورد ما توی تخیل مان تخم‌شان را ماچ کردیم و هی از ما عکس گرفت و توی روزنامه‌ها چاپ کرد، و ما هم هی تکرار کردیم که حاضرم تخم سگ‌ها را ماچ کنیم ولی نرویم ایران. اما بعد نوبت گریه‌ها شد، و من دیدم این مشاور من دارد تخیل من را می‌گاید، این بود که گفتم بروم یک جوری یک چیزی ترجمه کنم تا مگر این مشاور تخیلی من دست از سرم بردارد. منظورم این است که مسئله من درست است که ادبیات دانمارک است، اما اگر یک کمی دقت کنید، متوجه می‌شوید که در واقع اصلاً ربطی به ادبیات ندارد؛ و بیشتر به خاطر گذران این روزهایی است که حسین سیبیل و ننه‌ام روی دستم گذاشته‌اند. بعله. و اما همه این‌ها را گفتم که اگر کسی یک داستانی نوشت، یا مقدمه‌ای، یا چیزی ترجمه کرد، یا نقدی نوشت، و گفت دارم کار فرهنگی می‌کنم، فریبش را نخورید، هم خودش و هم هفت نسل گذشته و هم هفت نسل آینده‌اش دروغ می‌گویند! از من گفتن بود.

آخرنویس بی شماره شماره ۲

...خلاصه همان روزهایی بود که یک گروه از چکسلواکی آمد شیراز و نمایشی گذاشت که گمانم اسمش «خوک، بچه، آتش» بود، و شیراز را شلوغ کرد. ولی واقعاً نوآوری در ادبیات نمایشی به کنار— چون من که گول این حرف‌ها را نمی‌خورم— اما نوآوری مهم آن گروه چیز دیگری بود که من گمانم از وقتی که بالغ شدم، همه‌اش خیال داشتم از آن نوآوری‌های بکنم که آن‌ها می‌کردند؛ اما هیچ وقت وسعم نرسید. فکرش را بکنید، یک گروه بودند، محشر! پنج تا مرد، دوتا زن؛ و با هم زندگی می‌کردند. فکرش را بکنید، پنج تا

(* - صفحه قبل نویس) البته من بارها می‌خواستم تو تخلم آن جوری که دلم می‌خواهد گولش بزنم، اما همیشه من را برد سر چشمه و تشنه تشنه تشنه برگرداند. خدا سزایش را بدهد به حق این شب عزیز!

مرد، دوتا زن، با هم؛ توی صلح و صفا. می‌فهمید که یعنی چی؟ یعنی خودمونی دیگه. خُب برای همین شیراز شلوغ شد. من تازه آن روزها فهمیدم این شیرازی‌ها اصلاً بویی از آزادی نبرده‌اند، و تازه آن روز فهمیدم که حافظ بیچاره از دست این شیرازی‌ها چه رنجی می‌کشیده! فکرش را بکنید، بنده خدا ناچار شده یک عمر تمام به رندی متوسل بشود که شر این جماعت شیرازی گریبانش را نگیرد. اما اگر از حق نگذریم همین شیرازی‌ها با همین عقب افتادگی‌شان باعث شده‌اند بعضی از ایرانی‌ها که به هیچ شکلی و با هیچ سریشمی به حافظ نمی‌چسبند، هی خودشان را به حافظ بچسبانند و بعله دیگه. اما من اگر جای شیرازی‌ها بودم، تا با این جور بعضی‌ها رو به رو می‌شدم، می‌گفتم:

گیرم پدر تو بود به چیزی
خُب بعله
ولی به توجه ماییزی

کشفیات اکبر:

به جان مادرم این یکی را دیگر همین الان الان کشف کردم: رندی و این جور حرف‌ها فقط و فقط کس شعر است. اگر اشتباه نکنم، آدم‌ها فقط دو دسته‌اند: یک دسته آن‌هایی هستند که تخم دارند، یک دسته هم آن‌هایی که تخم ندارند. حالا آن‌هایی که تخم دارند، باز دو دسته‌اند: یک دسته که فقط تخم دارند، یک دسته که تخم دارند و از آن استفاده هم می‌کنند. آن‌هایی که از تخم‌هایشان استفاده می‌کنند، دو دسته‌اند: یک دسته که از تخم‌هایشان استفاده روزمره می‌کنند، یک دسته هم آن‌هایی که از تخم‌هایشان استفاده غیر روزمره می‌کنند. این‌ها هم هر کدامشان باز دو دسته‌اند: یک دسته درست است که از تخم‌هایشان استفاده روزمره می‌کنند، اما این استفاده کردن را به شیوه خیلی خیلی منصفانه انجام می‌دهند یک دسته آن‌هایی هستند که اصلاً دنیا و مافیها به تخم‌شان است. حالا آن‌هایی که دنیا و مافیها به تخم‌شان است باز دو دسته‌اند: یک دسته که دنیا و مافیها با هم به تخم‌شان است، یک دسته هم که دنیا به طور جداگانه به تخم‌شان است و مافیها به طور جداگانه. حالا باز این دو دسته هم خودش دو دسته است: یک دسته که... نه آقا جان طبقه‌بندی مسائل اجتماعی کار آدم تیز بینی مثل من نیست که نمی‌تواند فقط به دو دسته بسنده کند. این را تا همین جا داشته باشید، اگر زنده بودم که راجع به این مسئله به طور مستقل مقدمه‌ای می‌نویسم. اگر هم فدای تخم زنده‌ها شدم، که این شاهکار من طوری بنیاد گذاشته شده است که همه پیروان راه پسر حسین سببیل می‌توانند آن را ادامه دهند.

ادامهٔ آخرنویس بی شماره شماره ۲

راستش از دست این کشفیات خودم خسته شدم، تا می‌آیم یک چیزی را توضیح بدهم فوراً یک چیز دیگری را کشف می‌کنم و بعد نمی‌توانم آن چیزی را که می‌خواستم، توضیح بدهم. این هم گمانم ظلم دیگری است که طبیعت در حق من کرده است.

داشتم می‌گفتم نوآوری مهم آن چکسلواکی‌ها در چیز دیگری بود. چیزی که نه تنها شیرازی‌ها تاب تحمل آن را نداشتند، بلکه توی تهرانی‌هاش هم فقط یک چندتایی انگشت‌شمار که از جنم من هستند می‌توانستند نوآوری آن‌ها را درک کنند. بله، چون این جور نوآوری‌ها و حتی درک آن کار هر کسی نیست، مگر یکی که از جنم

خاندان حسین سیبیل باشد.

راستش دوست ندارم با توضیح جزئیات نوآوری آن‌ها شما را هم مثل خودم غمگین کنم.

نه، چرا این کار را بکنم.

چرا احساسات شما را هم مثل احساسات خودم درب و داغون کنم؟

اصلاً به شما چه مربوط که آن‌ها پنج تا مرد بودند و دوتا زن و تو صلح صفا با هم زندگی می‌کردند؟ شما که حالا حالاها مانده است تا بتوانید از این جور نوآوری‌ها کنید، پس چرا بی خود غم و غصه آن‌ها را بخورید؟ بخصوص غم و غصه یکی از آن زن‌ها را که همه‌اش گمانم هجده سال داشت، یا در نهایت بیست سال؛ و اصلاً سراپاش نوآوری تقریباً به کمال بود.

کشفیات مشکوک اکبر

فکر می‌کنم بهتر است از شیرازی‌ها یک کمی عذر خواهی کنم، چون الان کشف کردم که شیرازی‌ها احتمالاً به خاطر عقب افتادگی یا مخالفت با نوآوری نبوده که شلوغ کرده‌اند و زده‌اند همه شیشه‌های همه شیراز را درب و داغون کرده‌اند؛ نه! احتمالاً تا آن دختره را - که همه چیزش نوآوری تقریباً به کمال بود - دیده‌اند می‌خواسته‌اند در نوآوری او شریک شوند، و چون نمی‌دانسته‌اند چه جوری باید در نوآوری او شریک شوند، چنان پریشان شده‌اند که نفهمیده‌اند با این همه نوآوری چه خاکی به سر کنند، و حُب وقتی آدم نداند که باید چه خاکی به سر کند، ناچار می‌شود بزند همه چیز را درب و داغون کند دیگر، بله؟ بعله دیگر. چون هیچ آدم شیرپاک خورده‌ای اصلاً و ابداً دوست ندارد چیزی را ویران کند. در تمام طول تاریخ، تمام آدم‌های شیرپاک خورده خواسته‌اند نوآوری کنند، اما چون همیشه یک مشت جاکش مانع آن‌ها بوده‌اند، ناچار زده‌اند هر چیزی را که بوی نوآوری نمی‌داده درب و داغون کرده‌اند. بعله.

ادامه آخر نویسی بی شماره شماره ۲

باور کنید اصلاً دلم نمی‌خواهد چیزی از نوآوری‌های آن دخترک که نمی‌دانم

هجده‌ساله بود یا بیست‌ساله بگویم. ترجیح می‌دهم این قضیه را به همین جا ختم کنم، اما باور کنید دست خودم نیست؛ یک نیروی نوآوری‌کننده نامرئی وادارم می‌کند که از شورت آبی‌زنگاری او بنویسم. از شورت آبی‌زنگاری‌اش که فقط دوتا مثلث کوچک بود؛ یکی جلو؛ یکی عقب؛ و این دوتا مثلث با دوتا بندلیک نازک نازک به هم وصل شده بود؛ دوتا بندلیک...

باور کنید اینجا دیگر نه حوزه ادبیات است و نه حوزه هنر و نه حتی حوزه تخیلات انسانی؛

باور کنید اینجا دیگر حوزه واقعیت مطلق است؛

واقعیتی که هیچ واقع‌گرایی، چه از نوع روسی‌اش، چه از نوع غیر روسی‌اش نمی‌تواند از پس آن برآید؛

واقعیتی که آن قدر نازک است که حتی مرا که از تخمه حسین سببیل‌یاغی خراسان و حسین سببیل‌مقنی‌کوچه آلمنگل هشتم سال‌هاست که ناکار کرده‌ام است.

کشفیات اکبر

از شما چه پنهان از همان روز که آن چکسلواکی‌ها را دیدم، و آن دختره را که کنار استخر کوی دانشجویی ارم شیراز دراز کشیده بود و آن مثلث آبی‌زنگاری و آن دوتا بندلیک نازک نازک را، کشف کردم که هیچ هنرمندی هر چه هم که هنرمند باشد، هیچ وقت نمی‌تواند واقع‌گرا باشد؛ و وقتی که آدم نتواند واقع‌گرا باشد، پس هیچ وقت نمی‌تواند از آن دوتا مثلث آبی‌زنگاری بگوید و آن دوتا بندلیک نازک نازکش؛ و وقتی که آدم هیچ وقت نتواند از آن دوتامثلث بگوید و از آن دوتا بندلیک نازک نازک، پس هیچ وقت نمی‌تواند نوآوری کند؛ پس وقتی که آدم هیچ وقت نتواند نوآوری کند، همان بهتر که بگوید زنده باد شیرازی‌ها که زدند شیراز را درب و داغون کردند.

ضرس قاطع اکبر

اگرچه من هیچ وقت قاطعانه از ترکیب «ضرس قاطع» استفاده نکرده‌ام، اما با عذرخواهی از هوشنگ گلشیری، دست کم این بار باید از ضرس قاطع گلشیری، که قبلاً در صفحه‌ی منی‌دانم چندم توضیح دادم، استفاده کنم و بگویم حتی اگر همه

تاریخ نویسان اسلامی و تاریخ نویسان خایه مال غیر اسلامی و چپول‌های خیلی چپ شبه‌اسلامی و چپول‌های کمتر چپ ضد اسلامی بنویسند که انقلاب ایران، یک انقلاب مذهبی بوده است، من که پسر حسین سیبیل‌یاغی خراسان و مقتی تهرانم، با ضرسی خیلی خیلی قاطع‌تر از ضرس قاطع گلشیری، همچین محکم محکم روی این شستی‌های این کامپیوتر بی‌مارک سیستم آی. بی. ام خودم می‌زنم که نه!!!

که حتی اگر انقلاب ایران صد در صد اسلامی بوده باشد (که ممکن نیست، چون دست کم چندتایی از جنم من توی انقلاب بفهمی نفهمی دستی داشته‌اند)، اما دست کم شلوغ پلوغی شیراز یک شلوغ پلوغی صد در صد ضد اسلامی بوده است.

یعنی تمام شعرهایی که بر در و دیوار تمام کوچه‌ها و خیابان‌ها و میدان‌های شهر شیراز نوشته شده بود؛ و تمام الله‌اکبرهایی که در شیراز گفته شده؛ و همچنین تمام خمینی رهبرها، نشانه رندی شیرازی‌ها بوده که از حافظ به ارث برده‌اند.

پس من که اکبر هستم، در تاریخی که می‌کنم، ناچارم چنان بکنم، که هیچ جاکشی نتواند بگوید شرم باد این پیر چهل و چهار ساله درب و داغون را که چنین کرد و چنان نکرد.

نه، من در تاریخی که می‌کنم، چنان می‌کنم، که نه تنها بازماندگان درب و داغون این نسل که حتی باز ماندگان درب و داغون نسل آینده هم به یاد داشته باشند که معنای تمام آن شعرها فقط و فقط این بود:

یا مرگ یا مثلث و بندیک!

اعتراف تاریخی اکبر

دیرفا که حاصل رندی، همیشه آن چیزی نیست که حاصل رندی حافظ بود. پس من که از تبار حسین سیبیل‌یاغی که گویا زمانی یاغی خراسان بود و زمانی مقتی کوچه آبنگل، با صدای بلند، روی این شستی‌های این کامپیوتر می‌زنم:

ترجیح بند اکبر

تکیه بر هیچ جای حافظ نتوان زد الکی

گروه کر شیرازی‌ها:

(با صدای خیلی خیلی بلند)

ما زدیم

تو دیگه نزن

به نام بندیلک بزن

ترجیح بندِ اکبر:

حاصلش همیشه مثلث نمی‌شه و بندیلکی

گروه کر شیرازی‌ها:

ما زدیم

تو دیگه نزن

به نام بندیلک بزن



اَ من رئیس ویروسکه قادر بودم والله!

داستان فراموش نشدنی سهمیه شهید من



آ من رئیس ویروسکه قادر بودم والله حقیقت می‌گم!

عرضم به حضور عزیزانی که شما باشید، همان طور که گفتم خیال ندارم با نوشتن مزخرفات زندگی این شهید سردوز اوقات شما را گه مرغی کنم، و اگر بخواهم در یک جمله خیلی خیلی موجز و خیلی خیلی جامع خلاصه اش کنم باید بگویم، با عرض معذرت از همه شهدای شریفی که جان‌شان را از کف داده‌اند تا جهانِ بهتری بسازند، این شهید من خیلی خیلی خیلی جاکش است.

دلایل جاکش بودن سهمیه شهید من

همان روز اول که وارد خانه‌ام شد متوجه شدم نه یکی، نه دوتا، نه سه تا، بلکه هفت هشت تا اسم مستعار دارد.

یعنی تلفن زنگ زد، یکی گفت شهید «رمضان مرد زاده»؟ گفتم اشتباه گرفتی، و هنوز جمله‌ام را تمام نکرده بودم که سهمیه شهیدم گفت منو می‌خواد، منو می‌خواد!

تلفن زنگ زد که شهید «بهمن اخضری» خونه است؟ اصلاً یادِ بهمن اخضری نبودم، گفتم ما شهید سردوز داریم و شهید رمضان، گفت منو می‌خواد، منو می‌خواد! تلفن زنگ زد که شهید «آغلام زیگزالدوز» خونه است؟ گفتم آغلام؟ گفت منو

می‌خواد، منو می‌خواد.

تلفن زنگ زد که شهید «محمد سالار» تشریف دارن؟ گفتیم بله؟ گفت منو می‌خواد، منو می‌خواد!

از شما چه پنهان من همین جوری مانده بودم که قضیه چیست.

تلفن زنگ زد که شهید «آقامهدی بخارکار»؟ گفتیم بخارکارم هستی؟ گفت منو می‌خواد، منو می‌خواد.

تلفن زنگ زد که شهید «حسین ایبانه‌ای»؟ گفت منو می‌خواد، منو می‌خواد!

پریرز تلفن را کشیدم، گفتم ببینم، چرا اسم همه رفقای منو رو خودت گذاشتی؟ گفت این جزو حقوق اولیّه منه! گفتم حقوق اولیّه؟ گفت بنا به اساسنامه پسر حسین سیبیل، هر سهمیه شهیدی حق داره از تمام امکانات میزبانش استفاده کنه.

گفتم درسته، یادم نبود، اما خب، یکی یا حد اکثر دوتا اسم مستعار برای هر شهیدی کافیه. گفت اونش دیگه به تو مربوط نیست. دیدم چی بگویم. خب دست کم تو این دانمارک دارم یاد می‌گیرم که زندگی هر کسی به خودش مربوط است. گفتم پس از اسم «لیدوش ارمنی» ام استفاده کن. گفت لازم نیست رهنمود بدی، از اون ام به جای خودش استفاده می‌کنم. آمدم بگویم اگر اشتباه نکنم تو از جنم جاکشا هستی، بعد فکر کردم شاید دارم اشتباه می‌کنم.

فردایش از تلفن‌هایی که بهش شد و از تلفن‌هایی که به این و آن زد، فهمیدم که این جناب سردوز:

۱ – تو خرید و فروش هرچیزی دست دارد. یعنی از وسایل معمولی خانه و آشپزخانه بگیر، تا ویدئو و کامپیوتر و خرید و فروش دلار و کرون، و حتی کتاب.

۲ – توی تمام جریان‌های سیاسی و اجتماعی و هنری و ادبی خارج هم بالاخره یک جوری دست دارد.

۳ – مدام از این شهر به آن شهر می‌رود و راجع به مسائل گوناگون شهدای ایرانی، که شامل تمام مسائل اجتماعی و سیاسی و روانشناسی و جامعه‌شناسی و ادبی است، سخنرانی می‌کند.

۴ – داستان‌نویس، مقاله‌نویس، ویراستار، شاعر، نقاش، و بازیگر هم هست. راستش من حوصله کلنجار رفتن با آشغال‌کله‌هایی از این دست را ندارم، اما به جان همین گربه‌ام خانوم، به محض این‌که چند سطر راجع به ادبیات ایران ازش خواندم (* صفحه بعدنویس)، دیگه بدون هیچ شک و تردیدی گفتم از خونه من برو بیرون، جاکش!

گفت بله؟

گفتم برو بیرون جاکش اسم مستعارِ همه کاره هیچ کاره مزور!

گفت به شهدا توهین می‌کنی؟

گفتم برو بیرون! تو اگه صد دفعه ام شهید بشی، باز جاکشی!

گفت می‌دونی که بنا به قانون سهمیه...!

گفتم من خواهر اون قانونی رو گاییدم که از تو پشتیبانی کنه، برو بیرون جاکش!

گفت بیین اکبر، بیین، من شهیدم، جاودانه م، تو که هیچی، از تو گنده تراش ام

نمی‌تونن از پس من بر بیان. من شهیدم! چی خیال کردی؟ من جاودانه م!

گفتم من مادر هر چیز جاودانه ای رو گاییدم! برو بیرون جاکش جاودانه!

* همان طور که خودتان می‌دانید، این سهمیه شهید من آن قدر دگوری است که ارزش ندارد از نوشته‌هایش برای تان فاکت بیاورم، اما برای اینکه فکر نکنید من همین جوری الکی الکی به این جور شهدا فحش می‌دهم، بروید توی کتابخانه شهدا و چیزهایی را که این سهمیه شهید من در باره تاریخ و ادبیات کشورتان نوشته است بخوانید. تا خودتان بتوانید قضاوت کنید.